

رمان برای نوجوانان

دو قلوهای ترک

نوشته‌ی: جاهد اوچوق

ترجمه‌ی: ح. م. صدیق

تهیه و تنظیم:

نیلوفر سادات شکرخدایی

سرشناسه: اوچوق، جاهد، ۱۹۱۱-م Ueuk, Cahit

عنوان و نام پدیدآور: دوقلوهای ترک / جاهد اوچوق؛ مترجم: ح.م. صدیق؛ تهیه و تنظیم نیلوفر سادات

شکرخدایی. مشخصات نشر: تهران: تکدرخت، ۱۳۸۹

مشخصات ظاهری: ۱۷۱ص. شابک: ۸-۳۷-۵۵۵۹-۶۰۰-۹۷۸ وضعیت فهرست نویسی: فیا.

موضوع: داستان‌های ترکی -- ترکیه -- قرن ۲۰م

شناسه افزوده: محمدزاده صدیق، حسین، ۱۳۲۴ - مترجم

شناسه افزوده: شکرخدایی، نیلوفر سادات، ۱۳۶۲ -

رده بندی کنگره: PL ۲۲۸/الف ۹۵۸۲ ۱۳۸۸

رده بندی دیویی: ۸۹۴/۲۵۳۲

شماره کتابشناسی ملی: ۴۵۵۹۸۸۱



دوقلوهای ترک

تألیف: جاهد اوچوق / ترجمه: ح.م. صدیق

تهیه و تنظیم: نیلوفر سادات شکرخدایی

سال نشر: ۱۳۸۹، محل نشر: تهران، شمارگان: ۲۰۰۰ جلد، نوبت چاپ: اول

آماده سازی: مؤسسه غیرتجاری دانش سهند و سیلان. تلفن: ۶۶۷۲۵۵۵۹

مدیر اجرایی: معصومه غلام‌نژاد بازکیایی. ناظر چاپ: منیژه شیرمحمدی.

نقاشی روی جلد: مرتضی یزدانی دینانی

شابک: ۸-۳۷-۵۵۵۹-۶۰۰-۹۷۸

فهرست

۲۴	پارلاق و دوراق
۲۴	۱. در راه دهکده ییلاق
۲۸	۲. در خانه ی روستایی
۳۳	۳. دزدان مرغ
۳۸	۴. چه کسی توی تله افتاد؟
۵۳	۵. حسن بوغ
۵۷	۶. به سوی مزرعه ی کوسه لر
۶۳	۷. آنچه در مزرعه بود
۶۹	۸. چه کسی تعقیب می کند؟
۷۲	۹. مرده ی خاله فاطمه
۸۱	موسم خرم
۸۱	۱. خرم کوبی
۹۱	۲. نامه
۹۶	۳. سدی که بر رودخانه بسته شد
۱۰۲	۴. توت چینی
۱۰۷	۵. سیل
۱۱۸	۶. مرده ی پنهانی حسن بوغ
۱۲۴	پائیز
۱۲۴	۱. تدارکات کوچ
۱۲۷	۲. رنگ آمیزی
۱۳۲	۳. سرگرمی روزهای آخر
۱۳۷	۴. کوچ از ییلاق
۱۴۰	زمستان
۱۴۰	۱. نامه ی پارلاق
۱۴۴	۲. قالیچه ی پارلاق
۱۴۷	۳. توسون چه کار کرد؟
۱۵۱	۴. روز جشن
۱۵۶	۵. نخستین برف
۱۵۸	۶. خواب دیدن پارلاق
۱۶۳	۷. مسافری که انتظارش نمی رفت!

مقدمه

مجموعه‌ی دوقلوها یک داستان ترکی است که استاد دکتر حسین محمدزاده صدیق، در جوانی (۱۳۴۴) نزدیک به چهل سال پیش این رمان را به زبان فارسی ترجمه کردند. این کتاب برای نوجوانان بسیار آموزنده و جذاب است خصوصاً با گویش‌ها و گفتارهای صمیمی و ترجمه‌ی روان و صریحی که این مجموعه را در اختیار خوانندگان عزیز گذاشته است. داستان دوقلوها مربوط به یک خواهر و برادر دوقلو به نام پارلاق و دوراق است که با مادر خود به نام خاله فاطمه زندگی روستایی و کوچ‌نشینی دارند و از پنج سال پیش پدر خود را که مردی دلیر و بی‌باک و گرفتار امواج دریا شده بود، ندیده بودند. یک شب در تله‌ای که دوقلوها در جلوی اصطبل برای به دام انداختن دزد دهکده ساخته بودند به طور اتفاقی شخصی به نام حسن بوغ که پدر دوقلوها را می‌شناخت، به دام می‌افتد و بعد از آن با دوقلوها زندگی می‌کند و مدتی بعد نامه‌ای به دست او می‌رسد که از پدر آن‌ها خبر می‌دهد و ...

این داستان به زبان ساده بیان شده و طبیعت زیبا را به خوبی وصف می‌کند و به رسم و رسومات و اصطلاحات و کلمات رایج در زبان ترکی (مانند تورکو: در ترکیه به آوازها و ترانه‌های عامیانه روستایی گویند)، غذاهای محلی مانند دورمج (مخلوطی از نان خشک خیس شده و پنیر)، قالیبافی، بازی‌های محلی و مسابقه بهترین قالی و بهترین قوچ، گوشه‌هایی از تاریخ ترکیه و ... اشاره دارد.

یکی از جنبه‌های آموزنده داستان کمک پارلاق و دوراق در همه زمینه‌ها به مادرشان و مهر و محبت و احترامی است که بین اعضای خانواده حکم فرماست، که در ترجمه‌ی رسای کتاب تمامی این موارد به روشنی بیان شده و خواننده را غرق در داستان می‌کند.

با توجه به اینکه استاد دارای ابعاد گوناگون شخصیتی - علمی در چهار دهه زندگی پر بار خود بوده و هستند، لازم می‌داند به قسمتی از آن که مربوط به ادبیات کودکان و نوجوانان می‌شود، بپردازم. استاد فعالیت خود را در این راستا از سنین نوجوانی شروع کردند و در زمان آموزگاری‌شان در روستاهای آذربایجان به صورت عمیق‌تر دنبال کردند و پیوسته با نگرش پدرا نه به کودکان و نوجوانان، گذشته از تدریس، دست به تألیف، ترجمه و تنظیم مقالات، اشعار و کتاب‌ها زده‌اند که مجموعه‌ی آن‌ها خود نشانی از یک عمر پر حاصل است. من در زیر بعضی مقالات و کتاب‌های ایشان را درباره‌ی ادبیات کودکان به ترتیب تاریخی معرفی می‌کنم:

۱- قارا آت

یکی دیگر از قصه‌های مربوط به اسب است که استاد آن را در سال ۱۳۴۴ در روستای مهران شنیده و ضبط کرده است، سپس ترجمه‌ی فارسی آن را با زبانی ساده و خودمانی در مجله‌ی خوشه در سال ۱۳۴۶ انتشار داده‌اند. قارا آت، نام اسبی است که قهرمان داستان را در پیروزی یاری می‌کند. استاد در استنتاج از این داستان مقاله‌ای عالمانه در سال ۱۳۴۶ با عنوان «اسب در افسانه‌های آذربایجان» نوشته‌اند. ما نیز متن این داستان زیبا را عیناً در زیر می‌آوریم:

مردی بود به نام «مهرعلی»، زنی داشت به نام «گل‌مهر». این زن و مرد از همه‌ی نعمت‌های دنیا بی‌نیاز بودند و تنها غمشان این بود که فرزندی نداشتند. روزگارشان در غم و غصه می‌گذشت، که ناگهان یک روز درویشی به در خانه‌شان آمد، مهرعلی را صدا زد و گفت: «مهرعلی! می‌دونم که تو فرزندی نداری و غصه‌اش را می‌خوری، من او مده‌ام درد تو رو علاج کنم.»
مهرعلی دست‌پاچه شد و گفت: «قدمت روی چشم، درویش! بیا تو.»

درویش رفت تو، سببی به مهر علی داد و گفت: «این سیبو با زنت نصف می کنی و می خورین، صاحب دو پسر میشی. اسم یکی را میزاری محمد، اسم دیگری را میزاری احمد. اما شرطش اینه که، وقتی پسرهای بزرگ شدن، یکیشو ببخشی به من.»

مهر علی پذیرفت. سبب را از درویش گرفت و برد پیش زنش و حال و قضایا را گفت. گل مهر هم قبول کرد. سبب را نصف کردند و خوردند و آثار آبستنی در گل مهر پیدا شد. نه ماه و نه روز و نه ساعت و نه دقیقه و نه ثانیه که گذشت گل مهر، دوتا پسر به دنیا آورد مثل پنجه ای آفتاب، که اسم یکی را گذاشتند محمد و اسم دیگری را احمد. محمد و احمد بزرگ شدند. مهر علی برایشان کتاب و لباس خرید و آن ها را گذاشت مدرسه و سال ها گذشت و هر دو جوان های برومندی شده بودند که ناگهان روزی سر و کله ی درویش پیدا شد. به مهر علی گفت: «مرد! به عهد خودت وفا کن و یکی از دو پسر ها رو بده من، و رد دارم ببرم. و بروم دنبال کارم.»

مهر علی تمام داستان را به پسرهایش نقل کرد و دست آخر گفت: «چون بهش قول داده ام، چاره ای نیست. باس یکی از شما دو تا همراه درویش برین.» محمد گفت: «من میرم.»

آن وقت نیم سوزی از اجاق برداشت، تو زمین نشاند، رو به برادرش کرد و گفت: «من که رفتم، این نیم سوز سبز میشه و برگ و گل میاره. هر وقت دیدی برگ هایش پژمرده شد بدون که من توی دامی افتاده ام، اگرم دیدی برگاش خشکید و ریخت، بدون که دیگه من مرده ام. اما در هر صورت وقتو از دست نده و به شتاب دنبال بیا، اگه زنده بودم که هیچ، نجاتم میدی و اگه مرده بودم هم که انتقامو می گیری.» این را گفت و از خانه بیرون آمد. درویش از جلو و او از

عقبش به راه افتادند. پس از آن که مقداری راه رفتند، یکهو محمد دید از سر یک تپه، کله‌ی مرده‌ای قل می‌خورد و پایین می‌آید. سخت ترسید، اما کله‌ی مرده به زبان آمد و گفت: «محمد! ترس که حرفام به دردت می‌خورن.»

محمد ایستاد تا کله رسید دم پایش و گفت: «محمد! روزی ما هم برا خودمون مثل تو زنده بودیم. اما این درویش بی‌رحم ما رو از پدرمون گرفت، برد خورد، کله‌ی خشکی کرد و انداخت روی این تپه. اون بالا رو نیگا کن!» محمد سرش را بلند کرد، دید بالای تپه آن قدر کله هست که دیگر جای سوزن انداختن نیست.

گفت: «حالا میگی چه کنم؟» کله‌ی مرده گفت: «اگه به حرف‌های من گوش بدی، درویش، تو رو نمی‌تونه بکشه که هیچ، ما هم از این وضع نجات پیدا می‌کنیم.» محمد گفت: «گوش میدم، بگو.» کله‌ی مرده گفت: «درویش تو رو می‌بره به یه غار وسیعی و به محض رسیدن میگه: «زود، اون تنورو آتیش کن!» تو باس بگی: «بلد نیستم، یه بار خودت بکن یاد بگیرم.» اون وقت میگه: «پس بیا خمیر بگیر!» تو باز باید بگی: «بلد نیستم، یه بار خودت بگیر تا یاد بگیرم.» درویش تنورو آتیش میکنه و خمیر میگیره و خم میشه رو تنور که نون پیزه. تو باید بی‌معطلی هولش بدی بیندازیش تو تنور و سنگ بزرگی هم بذاری روش. درویش هر چی ناله و زاری می‌کنه که «سر تنورو واکن»، تو گوش به زاریش نمیدی تا یه وقت درویش فریادی میکشه که تمام غار به لرزه درمیاد و همه جا تاریک میشه. اما تو باس بترسی. پس از اون که درویش سوخت و خاکستر شد تاریکی هم از میون میره. اون وقت تو سر تنورو باز میکنی، خاکستر درویشو درمیاری، میکنی تو شیشه و از سقف غار آویزون می‌کنی و از غار میری بیرون، می‌بینی دو تا اسب جلو غار بستن: اسب سفید و اسب سیاه، «آق آت» و «قار آت».

اول میری پیش «آق آت» سر و رویش را می بوسی، یال هاشو شونه می زنی. بعد میری پیش «قارا آت». اون اول آدمو نمینذاره پهلوش بره، لگد میزنه و گاز می گیره اما تو هر جور هست سر شو می گیری تو بغلت، چشم و روشو می بوسی، یال شو شونه می زنی و نوازشش می کنی و بهش میگی: «ای قارا آت، منو یاری کن» و هر چی که بهت گفت، عمل می کنی. ای محمد! حادثه ها می بینی و به بلاها گرفتار میشی تا این که قارا آت، دیوی رو میکشه. تو باید جگر اون دیوو ورداری و به غار برگردی. خاکستر درویشو با جگر دیو قاطی کنی و از اون روی ما پاشی، تا همه مون زنده شیم و از طلسم درویش نجات پیدا کنیم. کله ی مرده این را گفت و برگشت بالای تپه. محمد و درویش رفتند و رفتند و رفتند تا رسیدند به غاری و وارد آن شدند.

درویش رویش را کرد به محمد و گفت: «یا الله پسر! اون تنورو آتیش کن!» محمد گفت: «بابا درویش! من که بلد نیستم. بهتره یه بار خودت آتیش کنی تا یاد بگیرم.» درویش اخم هایش را تو هم کرد و گفت: «پس خمیر بگیر و نون پز!» باز محمد گفت: «بابا درویش! من که این کارها رو بلد نیستم. بهتره اول یه بار خودت بکنی تا یاد بگیرم!»

درویش با اخم و تخم، خودش تنور را آتش کرد و خمیر گرفت و شروع کرد به پختن نان. اما همین که خم شد تو تنور تا نان را بچسباند، محمد از پشت هولش داد و انداختش میان آتش ها و سنگ بزرگی هم گذاشت سرش. درویش داد و فریاد زیادی به راه انداخت و با ناله و زاری گفت: «محمد! در تنورو واکن که بیام بیرون، عوضش هر چی بگی برات انجام میدم!» اما محمد گوش به حرفش نداد. و درویش، آن چنان عربده ای کشید که همه ی غار و کوه و دشت به لرزه درآمد و همه جا مثل شب تاریک شد. محمد ترسید، اما به خودش قوت

قلب داد و آن قدر صبر کرد تا بالاخره درویش سوخت و خاکستر شد. و غار از لرزش واماند و تاریکی برطرف شد. محمد سنگ را از سر تنور برداشت. خاکستر درویش را درآورد توی شیشه‌ای کرد؛ از سقف آویخت و از غار رفت بیرون. دید دم غار دو اسب سیاه و سفید ایستاده‌اند. اول زفت پیش آق‌آت و نوازشش کرد و بعد پیش قارا‌آت رفت. اسبی دید به بزرگی یک کوه، که سُم به زمین می‌زد و شیهه می‌کشید. محمد یواش یواش نزدیکش رفت، گوشش را گرفت، چشم‌هایش را بوسید، یال و دمش را شانه زد، سرش را به بغل گرفت نوازشش کرد و گفت: «ای قارا‌آت! راه منو نشونم بده!»

قارا‌آت به زبان آمد و گفت: «ای محمد! طرف راست استخری هس. میری اونجا به تیت خیر، غسل می‌کنی. طرف چپ هم دو چشمه هس که از زمین می‌جوشه. تو چشمه‌ی اولی خودتو می‌شوری و از چشمه‌ی دومی یک جرعه می‌خوری. اگه قلبت صاف نباشه، توی این آب‌ها خفه میشی و از میون میری اما اگه دلت پاک باشه، تو استخر که آب تنی می‌کنی، پوست می‌اندازی و جادوی درویش ازت دور میشه. تو چشمه‌ی اولی بدنت پوست تازه میاره و آب چشمه‌ی دوم که ازش می‌خوری ترس و وحشت رو از دلت دور می‌کنه. بعد برمی‌گردی پیش ما. اول چند تار از موی آق‌آت، و بعدم چند تار از موی من که قره‌آتم می‌کنی، پیش خودت نگه می‌داری راه می‌افتی. هر وقت که گرفتار بلایی شدی، اول موی آق‌آت و بعدش موی منو می‌گیری تو هوا و میگی: «ای قارداش‌دان یاخین یارا! منی بو داردان قورناره! اون وقت هر کجا که باشی، ما میایم پیشت و نجات میدیم.»

محمد رفت طرف راست دهنه‌ی غار و استخر بسیار بزرگی دید. رفت توی استخر و غسلی به تیت خیر کرد، و همان‌جور که قارا‌آت گفته بود

پوست انداخت. آن وقت به سراغ چشمه‌ها رفت: تو چشمه‌ی اول دست و رو و سر و تنش را شست، و پوست تازه درآورد، و از چشمه‌ی دیگر جرعہ‌ای آب خورد که ترس و وحشت از دلش بیرون شد. سپس آمد چند تار از موی آق‌آت و چند تار از موی قارا‌آت برداشت، خدا را یاد کرد و به راه افتاد. رفت و رفت و رفت تا رسید به دهقانی که آھویی را با خود می‌گرداند. گفت: «عمو دهقان! چه کاره‌ای و این آھو چیه؟» گفت: «پسر جان! این آھو مال دختر پادشاهه که به من سپرده بیارم گردشش بدم. داد بر من! که به خاطر این حیوون از کار و بار خودم مونده‌ام. کشتزارمو باس آب بدم و نتونستم.»

محمد دلش به حال او سوخت. گفت: «عمو دهقان! آھو رو بده من بگردونم. تو با خیال راحت برو به کارات برس!» دهقان آھو را داد و دعاکنان رفت پی کارش. محمد هم سرش را گذاشت روی سنگی و خواست چشمی از خواب گرم کند که یکھو دید ای دل غافل! آھو نیست. فکر کرد راهش را بگیرد برود، اما ترسید بلایی سر بیچاره دهقان بیاید. این بود که رفت پیش دختر پادشاه و به او گفت: «ای شاهزاده خانم! آھوی شما رو من داشتم می‌چروندم، گم شد. حالا می‌فرمائین چیکار بکنم؟» دختر حال و قضا یا را به پدرش گفت.

محمد را بردند پیش پادشاه، پادشاه گفت: «آھوی دخترمو از هر کجا شده باید پیدا کنی و بیاری، اگر نه، می‌گم گردنتو بزنی.» محمد رفت تمام کوه و کمر را گشت. اما آھو انگار آب شده تو زمین فرو رفته بود. آخر سر، خسته و مانده دراز کشید که کمی استراحت کند، ناگهان صدایی به گوشش خورد. نگاه کرد، دید آھوی دختر پادشاه است. دنبالش را گرفت،

آهو برو محمد برو، آهو برو محمد برو، وقتی که دید به گرد آهو نمی‌رسد، ناگهان به یاد آق‌آت و قمارآت افتاد. موی آن‌ها را از بغل درآورد، در هوا نگه داشت و گفت: «ای قارداشدهان یاخین یارا! منی بو داردان قورتار؟» هنوز حرفش تمام نشده بود که آق‌آت حاضر شد. محمد پرید به پشت اسب و به دنبال آهو تاخت. آق‌آت مثل باد از پی آهوی تیز پا خیز برداشت و چیزی نمانده بود بهش برسد که آهو خود را به قلعه‌ای در پس کوه رساند و به آن پناه برد.

محمد هم آق‌آت را برد سر دیوار قلعه، خواست داخل آن بشود که دیوی جلوییش سبز شد، فریاد زد: «هی، سوار! با کی کار داری؟» محمد گفت: «آهوی من اوامده توی این قلعه، اونو می‌خوام.» دیو گفت: «تو گاو منو این قدر دووندی که خسته‌اش کردی بس نیست که حالا آهوویی هم می‌خوای؟» محمد گفت: «گفتم آهومو می‌خوام. پی شو تا این جا گرفته‌ام.» دیو گفت: «من سلطان اینجام. می‌دونی؟» محمد گفت: «من هم سلطان اونجام. می‌دونی؟» دیو دید محمد دست بردار نیست. گفت: «خیلی خوب. حالا که این طوره اونو بهت میدم. به شرطی که از اسبت پیاده شی و بیایی تو.»

محمد از آق‌آت پیاده شد و رفت داخل قلعه. اما تا پایش را گذاشت تو، صدای وحشتناکی شنید و سرش را که برگرداند، دید در قلعه به سرعت به هم آمد و همه جا تیره و تار شد. سرش گیج رفت و از هوش رفت. وقتی چشم وا کرد دید نه از دیو خبری هست و نه از قلعه اثری. بلکه ته چاهی به عمق چهل ارش وسط یک شوره‌زار درندشت گرفتار شده، شستش خبردار شد که به

طلسم دیو افتاده. باری محمد را توی چاه جادو داشته باشید تا برویم به سراغ احمد.

احمد که از رفتن برادرش دلتنگ بود، هر روز می‌رفت کنار نیم‌سوزی که محمد نشا کرده بود می‌نشست. تا این که یک روز دید نیم‌سوز سبز شده، و جوانه زده و برگ داده است. چند روز دیگر که گذشت دید همه‌ی برگ‌های نیم‌سوز زرد شده با خودش گفت: «ای دل غافل! دیدی؟ بلایی سر محمد آمده و من این جا آرام نشسته‌ام!» بلند شد پیش پدرش رفت و اجازه رفتن خواست. اما مهرعلی با رفتن او موافقت نکرد و گفت: «نه، فقط تو یکی برام موندی. راضی نیستم که تو دیگه واسه خاطر اون یکی که از دستم رفته، جونتو از دست بدی!» اما احمد گفت: «پدر! چه بخوای چه نخوای، من میرم. برادرمو که نمی‌تونم تو گرفتاری تنها بذارم.»

این را گفت، رخت سفر بست، دست‌های مادرش را بوسید و رفت. رفت تا به همان تپه‌ی کله‌های مرده رسید و دید که جمجمه‌ای غلطان غلطان پایین می‌آید. ترسید و خودش را کنار کشید. اما جمجمه گفت: «ای احمد، از من نترس که حرفام به دردت می‌خوره.» احمد ایستاد تا جمجمه جلوتر آمد و گفت: «برادرت محمد سالمه. فقط تو باس بری توی غاری که کمی دورتر از اینجا س. آن جا اسب عظیم‌الجثه‌ای هست که آبی آروم نداره اسمش قارا آته. میری پیشش، چشم و روشو می‌بوسی و میگی: «ای قارا آت! محمد در بنده.» اون وقت قارا آت دستورهایی بهت میده که دونه دونه به همه‌شون عمل می‌کنی تا برادرتو از بند نجات بدی.» احمد راهش را گرفت و رفت و رفت تا رسید دم غار و قارا آت را دید که دهان باز کرده، شیهه می‌کشد و سم به زمین می‌کوبد.